

## در ابتدا جمعه سیزدهم فوریه

گریس به طرز عجیبی حس می کرد به سقف اتاق چسبیده و معلق شده. آن پایین روی زمین می توانست دکتر کندی را ببیند که روی صندلی قدیمی چرمی قهوه‌ای اش نشسته. انگار داشت از بالا به کسی نگاه می کرد که خیلی زیاد شبیه خودش بود. دکتر داشت به کسی که شبیه گریس بود نگاه می کرد و چیزی می گفت.

به موهایش خیره شد. با خودش گفت باید موهایم را رنگ کنم چون ریشه‌هایشان کمی بی رنگ شده. باورش نمی شد توی یک آن دو جا باشد. با اینکه می دانست دیوانه نشده اما واقعا داشت از بالای سقف به خودش نگاه می کرد. کنار گریس، شان، دوستش نشسته بود. می دانست این غیرممکن است اما واقعا داشت از بالا به خودش نگاه می کرد. لابد به خاطر شوک خبر بدی بود که شنیده و حتی حس می کرد حتما به خاطر شنیدنش ناگهان از ترس زیاد مرده.

- متوجه شدی چی بهت گفتم گریس؟

صدای دکتر کندی گریس را به خودش آورد. حس می کرد ناگهان از سقف افتاده روی زمین و حالا روی صندلی‌های ناراحت مطب دکتر کندی نشسته. پس نمرده بود. آنقدر گیج بود و حواس پرت که داشت به این فکر می کرد باید به دکتر بگوید این صندلی‌های مزخرف را عوض کنند که بیمارانش راحت بتوانند رویش بنشینند.

- می خوام برگردم اون بالا شان!

و گریس با دست به سقف اشاره کرد.

شان نگران پرسید: چی داری می گی گریس؟ حالت خوبه؟

شان داشت نگران به گریس نگاه می کرد. گریس حس می کرد شان حتما فکر می کند دیوانه شده.

- گریس؟ فهمیدی الان بهت چی گفتم؟

دیگر نمی توانست به سقف، به صندلی های ناراحت مطب، به موهایی که رنگ می خواستند فکر کند و باید همین حالا جواب دکتر را می داد و با واقعیت روبه رو می شد.

- نه متوجه نشدم دکتر کندی! یه اشتباه احمقانه پیش اومده. روراست بگم قبولت نمی کنم. حتی یه نامه ی محکم می نویسم و ازت شکایت می کنم. حق نداری انقدر راحت درباره م حرف بزنی. من سرما خوردم یا نهایتش آنفولانزا گرفتم. به خاطر همین که کمرم درد می کنه. شما هم وقتی آنفولانزا می گیری درد و ناراحتی داری. نداری؟

گریس با غرور به سمت شان برگشت تا ببیند نظرش درباره ی حرف هایی که زده چیست اما شان فقط رویش را برگرداند. او نمی توانست به خاطر چیزی توی چشمان گریس نگاه کند و این اصلا خوب نبود. گریس داشت باور می کرد حرفی که دکتر کندی زده درست است و داشت ناامید می شد از اینکه دکتر کندی بگوید اشتباهی رخ داده.

دکتر کندی شمرده و آرام گفت: گریس، تو به نوعی از سرطان خون دچار شدی که به ای ام ال مشهوره. لوسمی میلوئیدی حاد. می دونم باور کردنش برات سخته و باید خیلی گیج شده باشی. پس هر سوالی داری جوابش رو بهت می دم اما متاسفانه باید بهت بگم که تو قطعاً سرطان خون داری.

گریس حس کرد قطره اشکی روی گونه اش سر خورده. حس کرد یک کامیون به بدنش کوبیده و به سختی می تواند نفس بکشد. صورت زیبای پسرش ناگهان به ذهنش آمد. خصوصاً صدای قشنگش وقتی می گفت: مامانی، عاشقتم!

و حالا باید خودش را جمع و جور می کرد. می دانست باید با همه‌ی وجودش به خاطر جک با هر چیزی بجنگد حتی سرطان. پس او مطمئنا سوال‌های زیادی برای پرسیدن داشت. هزاران سوال توی سرش بود که می توانست خیلی راحت ذهنش را از فشار منفجر کند. اما تنها سوالی که گریس توانست خیلی آرام به زبان بیاورد این بود: دکتر کندی، من می میرم؟

## فصل اول

گریس دولین توی آپارتمانش در سووردز، شهری بزرگ در دوبلین، ایستاده بود. روز ولنتاین بود و او منتظر رسیدن پنج دوست صمیمی اش. گریس که همیشه عاشق میزبانی از دوستانش بود، این بار ساعت را با دلهره نگاه می کرد. با خودش فکر کرد: با چه زبونی به کسای که دوسشون داری می خوای بگی سرطان داری؟ همین طور که به طرف شومینه ی بزرگ مشکی مرمری اتاق نشیمن حرکت می کرد، به آینه ی طلاکاری بالایش نگاه کرد و با دقت به تصویرش توی آینه خیره شد.

موهای بلند موج رنگ بلوند توت فرنگی اش را پشت سرش ریخته بود، جوری که صورت زیبایش را قاب می کرد. صورتی که جوان بود و هنوز خطی از پیری در آن دیده نمی شد. چشمانی درشت و سبز داشت که بهترین حالتشان وقتی بود که با نم اشکی براق شده بودند. گریس از وقتی با خبر شده بود سرطان دارد اصلا گریه نکرده بود. گریه نکردن برایش عجیب بود چون پیش از این، مشکلی برای راحت اشک ریختن نداشت. وقتی والدینش مردند، یک ماه بی وقفه گریه کرده بود و الان هم بعد چند سال، هنوز هم برایشان گریه می کرد. با از دست دادن کنار نمی آمد. حتی وقتی رابطه اش با همسرش لیام به هم خورد، یک سال تمام بی وقفه گریه کرد. پس به عنوان کسی که می دانست زود به گریه می افتد، متعجب بود چرا از وقتی که مطب دکتر را ترک کرده کاملا آرام بوده. این شاید بر اثر شوک شنیدن خبر داشتن سرطان بود. آخر گریس فکر نمی کرد ممکن است جواب آزمایش سرطانش مثبت باشد. به نظرش این از آن دسته مسائلی بود که می توانست برای یکی از دوستان دور یا افراد پیر خانواده ای اتفاق بیفتد نه کسی مثل او، یک زن جوان زیبای سی و چندساله.

گریس با خودش فکر کرد: می‌تونن حدس بزنی حال چطوره؟ معلومه سرطان دارم؟ به عکس‌های توی قاب روی طاقچه‌ی شومینه نگاه کرد. عکس‌های فامیل و دوستانش کنار هم به صف شده بودند.

اولی و وسطی عکس جک پسر سه‌ساله‌ی گریس بود. عکس‌ها را کریسمس گرفته بود، وقتی جک رفته بود کادوهایش را زیر درخت کاج ببیند. گریس با دوربین دیجیتالش روی صورت جک زوم کرده بود تا ذوق پسرش را ثبت کند. جک مثل گریس موهای موج‌دار و چشمان بزرگ سبزی داشت، اما به غیر از رنگ چشم‌هایش کاملاً شبیه پدرش لیام بود. کنار عکس جک قابی کوچکتر، از لیام قرار داشت. دوستان گریس می‌پرسیدند نگاه کردن هر روزه به صورت شوهر سابقش سخت نیست؟ بود. گاهی اوقات سخت بود اما حقیقت این بود که لیام پدر جک بود و گریس می‌خواست جک یک عکس از پدرش داشته باشد تا نگاهش کند با اینکه لیام دیگر در زندگی‌شان نبود. گریس و لیام سه سال پیش جدا شده بودند. لیام عشق اول زندگی گریس بود و پنج سال بی‌نظیر را باهم گذارند اما بعد کم‌کم لیام شروع به نوشیدن الکل کرد، یا بهتر است بگویم زیادی نوشیدن الکل. گریس می‌دانست لیام همیشه او را دوست داشته، اما دم آخری زندگی‌شان با چیزی که نمی‌توانست با آن رقابت کند نابود شده بود - الکل.

معشوقه‌ای که سخت می‌شد با آن رقابت کرد. و اما گریس در برابرش به اندازه‌ی کافی قوی نبود و نه تنها نمی‌توانست با آن مبارزه کند بلکه جنگ را هم به الکل باخته بود. گاهی فکر می‌کرد اگر زن دیگری بود، مثلاً یک زن محکم‌تر و قوی‌تر شاید شانسش برای باهم ماندنشان داشتند.

بارداری گریس هر دویشان را شوکه کرد. جدا شده بودند و لیام به لندن رفته بود. اول نمی‌فهمید چه خبر شده. از جدا شدنشان ناراحت بود و حال خوبی نداشت اما بالاخره حدس زد این دل‌پیچه‌ها و تهوع و خستگی بیش از حد مربوط به چیزی غیر از قلب شکسته‌اش است.